

کلاغ هندی

نوشته ی : فرشته مولوی



برداشتی از سایت سخن
<http://www.sokhan.com>

انتشار مجدد و تبدیل از سایت تک دانلود

به همراه زندگینامه ی فرشته مولوی

<http://www.Takdownload.com>

زندگینامه فرشته مولوی:

فرشته مولوی متولد ۲۸ شهریور ۱۳۳۲ است. در کنار نویسندگی و ترجمه، از سال ۱۳۵۵ تا ۱۳۷۷ در تهران و از ۱۳۷۸ در تورنتو کانادا به تدریس و رشته‌ی تخصصی خود - کتابداری - پرداخته است. برخی آثار منتشر شده‌ی او عبارتند از:

آثار تألیفی:

- "خانه‌ی ابر و باد"، رمان، ۱۳۷۰
- "پری آفتابی"، مجموعه داستان، ۱۳۷۰
- "نارنج و ترنج"، کتاب برای کودکان، ۱۳۷۱
- "باغ ایرانی"، کتاب برای کودکان، ۱۳۷۴

ترجمه‌ها:

- "سالگرد و تاتیانا رپین"، آنتون چخوف، (ترجمه‌ی مشترک با هرمز ریاحی)، ۱۳۵۵
- "افریقا، تاریخ یک قاره"، بازیل دیویدسون، (ترجمه‌ی مشترک با هرمز ریاحی)، ۱۳۵۸
- "تبلیغ، ایدئولوژی و هنر"، آرنولد هاوزر، ۱۳۵۸
- "فلک‌زده‌ها"، ماریانو آرونلا، ۱۳۶۳
- "جانانان، مرغ دریایی"، ریچارد باخ، (ترجمه‌ی مشترک با هرمز ریاحی)، ۱۳۶۹، چاپ سوم
- "دشت مشوش"، خوان رولفو، ۱۳۶۹
- "دوازده ماه"، ساموئل مارشاک، (ترجمه‌ی مشترک با هرمز ریاحی)، ۱۳۷۰، چاپ دوم
- "باد می‌وزد"، کاترین مانسفیلد و دیگران، ۱۳۷۵

مقاله‌ها:

- "مطبوعات و تعهد اجتماعی"، سپیدار، تورنتو، ۱۳ خرداد ۱۳۷۹
- "به صیغهی مبالغه"، سپیدار، تورنتو، ۳۱ تیر ۱۳۷۹
- "غفلت سبکباران"، شهروند، تورنتو، ۲۵ آبان ۱۳۸۰
- "خانه‌ی روشنی چراغ"، شهروند، تورنتو، ۳ اسفند ۱۳۸۰
- "رابطه با روسری"، شهروند، تورنتو، ۱۷ اسفند ۱۳۸۰
- "انگلیسی مرا rape کرده است"، شهروند، تورنتو، ۱۵ اسفند ۱۳۸۲

سایر آثار:

- "کتابشناسی داستان کوتاه"، ۱۳۶۹
- "فهرست مستند اسامی مشاهیر و مؤلفان"، ۱۳۷۶

کلاغ هندی....

به آواز کلاگی بر شاخه‌ی بیدی، به رقص نور بر سایه‌ی رویا، به بوی صبح گرمسیری؛ در دهلی از خواب بریدم. بیداری. بهار. بیداری بهار. سرخوشی سفر. پرده‌ی کتان را کنار می‌کشم. پنجره را باز می‌کنم. حیاط دنج هتل، آفتاب‌تنی نرم بید و زبان گنجشک و اوکالیپتوس باغچه‌ی کوچک آن، و همهمه‌ی آشنای گنجشک‌ها، دلهره‌ی غربت را پس می‌زند. بلند می‌شوم. به حمام می‌روم. دوش می‌گیرم. به آینه خیره نمی‌شوم.

نگاه خیره‌ی چشم‌های سیاه و درشت جوان هتلدار سبکم می‌کند: «برگ در باد» ... لیوان شیر گرم در دست‌هایم می‌چرخد. بوی خوشش را فرو می‌دهم. سبز باز چمن آن سوی در شیشه‌ای نرمای نمناکش را به چشم‌هایم می‌کشد. مرد جوان می‌گوید روز جشن هولی است؛ اگر بیرون بروم رنگی می‌شوم. به حرفش، به رویش، به نگاهش می‌خندم. از هتل بیرون می‌زنم. از کرنش انگلیسی‌پسند دربان سیه‌چرده‌ی لب‌کلفت نی‌قلیان رو می‌گردانم.

خیابان خالی تعطیل. پیاده راه می‌افتم. گرمایی خوش، سر باز، مویی رها بر شانه، روز پرسه، شب دیدار. صدایم می‌زنند. می‌ایستم، سر برمی‌گردانم. خانواده‌ی ایرانی: زن و شوهر و دو بچه. آمده‌اند عید را این‌جا بگذرانند. زن از تعطیلی پیش‌بینی‌نشده پکر شده است؛ از یافتن من هم‌زبان خوشحال. سرزبان‌دار و خوش‌صحبت است، فقط اگر فضولی نکند! با یکی دو سؤال می‌فهمد که چتته‌ام خالی است. قیمت کالاها و راه بده‌بستان‌ها را نمی‌دانم. کمی توی هم می‌رود؛ اما، همین که خیابان‌ها و بازار را خوب بلدم، خودش غنیمتی است. برای من هم شنیدن صدای خوش و لهجه‌ی شیرینش غنیمتی است. حرف‌هایش از کنار گوشم رد می‌شوند؛ با باد هوا می‌روند؛ هنوز از راه نرسیده پشیمان است که چرا به تایلند نرفته‌اند؛ هم ارزان تمام می‌شد و هم جنس‌های بهتری داشت. بعد از چند سال آدم بتواند با هزار مکافات سفر خارج برود و آن هم از زور پیسی سر از هند در بیاورد؛ شوهرش گمرکچی است و راه و چاه را خوب بلد است؛ اما هرچه باشد مملکت غریب است. درست است که زرنگ است و مو را از ماست بیرون می‌کشد؛ باز سرش کلاه می‌گذارند. با این چندرغاز ارز که نمی‌شود هم گشت و هم سوقات برد. کمی ارز قاچاق، کیسه‌ای پسته و بادام، بسته‌هایی زعفران، و طلا، طلا، طلا. این‌ها را کجا می‌شود معامله کرد؟ معامله ... معامله ... ولع معامله ... خوره‌ی معامله ...

تنها صدا ... تنها صدا ... تنها صدا را می‌خواهم و آهنگ کلمه‌ها را؛ و الفت‌های گسسته‌ی از کف رفته را. حرف‌ها باد هواست. باد نرم و گرم در پیراهنم می‌افتد. نگاهی به موی پرپشت و بلوطی بلند و رهای زن می‌کنم و می‌خندم. نفسی می‌کشیم. زن پیراهن آستین‌بلند به تن کرده است، اما به فکر خرید چند بلوز تابستانی است. چه چیزها که دلش می‌خواهد بخرد: ساری، سندل، روسری زری، پیراهن خواب کتان، گوشواره و گردن‌بند و دست‌بند عاج، روتختی، شال کشمیر، حریر! چیزها و چیزها ... رنگ‌ها و رنگ‌ها ... وای اگر رنگی بشود!

دوچرخه‌سواری با لب خندان و دست‌های تهدیدگر می‌گذرد. پشت سرش خطی از رنگ‌های درهم‌شده برجا می‌ماند. اتوبوسی می‌گذرد. جوان‌های ژنده‌پوش آفتاب‌سوخته با دندان‌های سفید و دست‌های رنگی، سر از پنجره بیرون آورده، خنده‌زنان مشت‌مشت رنگ به سر و رویمان می‌پاشند. می‌خواهم صورتم را با دست‌هایم پاک کنم، بدتر می‌شود گویا. دو پسر بچه‌ی زن از دیدن من و مادرشان قه‌قهه می‌خندند. به هر طرف نگاه می‌کنیم، از شیر آب خبری نیست. حاشیه‌ی خیابانی پُر سایه جوی آبی است. به اکره‌ها صورتم را با آب گل‌آلود آن می‌شویم. بچه‌ها می‌گویند گوش‌هایم سرخ و پیشانی‌ام سبز مانده است. دلم نمی‌خواهد حالا به هتل برگردم. جوکی پیری کنار آب چمباتمه زده است. نگاهش خالی است، مثل پیاله‌ی کنار دستش. باز دسته‌ای جوان با هیاهو و رنگ نزدیک می‌شوند. این‌بار دیگر خود را کنار نمی‌کشم. مصون شده‌ام. می‌خندیم. با بچه‌ها می‌خندیم. به سوی جوان‌ها می‌رویم. پوست سوخته، نگاه خیره‌ی درخشان، لب‌های خشک داغمه‌بسته، دندان‌های سفید درشت، شندره‌های رنگ و رو رفته، پاهای کبره بسته‌ی برهنه، دست‌های رنگی. رنگ‌ها: سبز، سرخ، زرد و بنفش و آبی؛ شادی‌های ارزان. تپش دل‌هایشان را می‌شنوم. هوای گرم لرزان.

گرمای لرزان و موج‌موج، بوی عرق تن آدم‌ها؛ آدم‌ها که می‌گذرند و می‌روند؛ آدم‌ها که می‌گذشتند و می‌رفتند. هفده ساله در هیاهوی تب‌آلود بازار گم می‌شد. بالا آسمانی نزدیک، یکدست، آبی و خالی. پایین همه مهممه، همه رنگ، همه چیز، همه آدم. ته‌مانده‌ی شیرینی خرمای زاهدی در دهان، بوی ملایم موز در مشام. بوی عطرها، میوه‌ها؛ بوی صابون لوکس، بوی چای؛ بوی کرم یاردلی، بوی ادویه. دکه‌ها، بساط‌ها، دکان‌ها. دکان‌دارها، قاچاق‌فروش‌ها، خریدارها. دهاتی‌ها، شهری‌ها، کردهای اسب‌سوار تفنگ بر دوش. خرها، اتومبیل‌ها، دوچرخه‌ها. همه‌ها، هیاهو، رنگ، بو. قصرشیرین و نخل‌هایش؛ قصرشیرین و خیابان‌های باریک تفزده‌اش؛ قصرشیرین و هرم تابستان سوزانش؛ قصرشیرین و خانه‌های کوچک و کوتاهش؛ قصرشیرین و رویاهای هفده سالگی‌اش؛ قصرشیرین و جستجوی بی‌امانش، شور بی‌پایانش، نگاه خیره‌اش، گونه‌های گر گرفته‌اش، و، تپش دلش!

تپش دل دختر هفده ساله‌ی قصر شیرین را در گرمای هوای لرزان دهلی می‌شنود. می‌شنوم تپش دلش را، تپش دل‌هایشان را.

پرسه‌ای در کوچه و بازار. توریست‌ها با ران‌ها و بازوهای لخت آفتاب‌خورده، با دوربین‌های آویخته از گردن و شانه، با سندل‌ها و حلقه‌ی گل‌های کوچک زرد و نارنجی و سفید. گاوهای گل‌پوش خرامان. سیک‌های عبوس عمامه به سر. زن‌ها و ساری‌های حریر و ابریشم و نخ، با گیس‌های سیاه بافته، شکم‌های قهوه‌ای گوشتالو و عریان، پاهای بی‌جوراب، لب‌های رنگی، چشم‌های درشت سرمه‌کشیده، و بینداهای دلفریب. بچه‌های سبزه‌روی پا لک‌لکی و دهان‌باز. مردهای آهسته‌رو دل‌زده، مردهای تن رها کرده بر خاک و سبزه و سنگ پارک و کوچه و خیابان. مردهای شکم‌تغار لب‌قلو‌ای پوست چرب. مردهای پوست و استخوانی گرسنگی و حسرت. آسمان‌خراش‌های سر به فلک کشیده در میانه‌ی غلبه‌ی ارتفاع کوتاه آجر و سنگ. خیابان‌های پهن و خلوت پر درخت؛ با

اتومبیل‌های کوچک قدیمی، ریکشاهای موتور قراضه، و دوچرخه‌های فکسنی. دهلی کهنه. آشفته‌بازار هجوم بدوی حرکت و صدا؛ آمیزش جنون‌آمیز نکبت فقر و جنبش زندگی. دهلی کهنه!

باغ نهر و آرامش عصری خوش. صدای نفس گیاه را می‌شنوم. نگاهم میان میهمانان می‌گردد. نمی‌یابمش. می‌دانم می‌آید. پیشخدمت‌های سفیدپوش تیره‌رو میان میهمانان سفید و سیاه و زرد می‌گردند و شیرینی و ساندویچ و نوشابه تعارف می‌کنند؛ بی‌وسواس پاکیزگی. هر گوشه چندتایی دور هم حلقه زده‌اند. تا برنامه‌ی رقص و نمایش بومی نیم ساعتی مانده است. میزبانی میانه‌سال با بشقاب کوچک رنگ پیش می‌آید و می‌خواهد خالی از رنگ بر پیشانی‌ام بنشانم. بی‌حوصله برایش می‌گویم که صبح رنگ شده‌ام. از نگاه‌های آشنا می‌گریزم. بی‌قرار این سو و آن سو می‌پلکم. کنجی دنج صندلی خالی‌ای می‌یابم. سایبانی از برگ بالای سرم. فرشی از سبزه زیر پایم. دست نسیم بر پوست تب‌زده‌ام. شعری از یاد رفته بر لب‌های خاموشی‌ام: «برگ در باد ...» حافظه از هجوم خاطره پریشان است؛ سنگین است. «برگ در باد، می‌روم با وزش رویاهایم.» کدام شاعر، کدام لب این را سروده؟ کدام عاشق، کدام دل حسرتش را این چنین پوشانده؟

پرسید چند سال دارم؟ گفتم سی و هفت سال. گفت باور نمی‌کند. پوزخندم را دید. سرش را پایین انداخت. بازویم را گرفت و فشرد. نرم و کند تکرار کردم: سی و هفت سال. شانه بالا انداخت و گفت که او هم دیگر جوان نیست. هفت هشت سالی از من بزرگترست، و این یعنی که هر از گاهی زیر پایش را سست می‌بیند. پرسید دخترم چند ساله است. گفتم هفده ساله و ... گفت و چه. گفتم هفده ساله و تنها، زیر آسمان آبستن بمب تهران ... حرفم را برید و گفت که نادرتری‌اش هم‌سن و سال دختر من است. گفت که با زنش، در رم، دور از او زندگی می‌کند. گفت که دلش برای دیدن آن‌ها پر می‌زند. گفت و باز بازویم را فشرد.

آسمان رو به غروب. کنار خالی. دل بی‌تاب. ذهن آشفته. فشار سبز و خیس گیاه بر پوسته‌ی خشک تنهایی من. باغ دهلی. باغچه‌ی ونیز.

خیابان مولانا آزاد. خیابان آزاد. گاو نرم و بی‌اعتنا پیش می‌خرامد. حلقه‌ی گل بر گردنش آرام تاب می‌خورد. چشم‌هایش روشن و نگاهش آسوده است. مرد پشت سرش آهسته گام برمی‌دارد. صبح فروردین. خیابان آزاد. خیابان پر درخت. درخت‌های پر شاخ و برگ، پر سن و سال، پر پیچ و تاب. نشسته بر سکوی کنار خیابان هرم ولرم و نمناک جنگل‌های گرم بارانی را حس می‌کنم. بیشه‌ها را روشن می‌بینم. آفتاب، آفتاب عالم‌تاب، آفتاب خوش بهار دهلی، آفتاب ایران، آفتاب من، آفتاب من بالای سرم. برگ‌های روشن. برگ‌های سبز روشن، برگ‌های زرد و سرخ و نارنجی روشن. باغبانی چمن شاداب بنایی دولتی را می‌چیند. سوزن‌های سبز خیس، پاش‌پاش، از زیر تیغ بیرون می‌پزند. زمزمه‌ی زلال حنجره‌ی فواره‌ها و آب‌پاش‌های گردان به پای نسیم می‌پیچد و روی هوا سر می‌خورد. خش‌خش جاروی رفتگر بر پرده‌ی نازک سکوت خط می‌اندازد. از تل برگ‌های خشک سوخته دود بلند می‌شود؛ در هوای صاف پیچ و تاب می‌خورد و ناپیدا می‌شود. وراجی گنجشک‌ها، آواز پرنده‌های کوچک چنדרنگی که نامشان را نمی‌دانم، و ... قارقار کلاغ‌ها! گاه پیاده‌ای یا دوچرخه‌سواری بی‌شتاب می‌گذرد. دور از هیاهو و هجوم فلز، صبح تازه و ترد را با

حواسم مزه مزه می‌کنم. روشنی، گرما، تازگی زیر پوستم می‌دود. سی و هفت ساله از آرزوی طراوت جوان می‌شوم. گرمای تمنای خفته زیر برف، برف سنگین لحظه‌های گریخته، تجربه‌های تلنبار شده، و خستگی‌ها و فرسودگی‌های ته‌نشین‌شده، به یک آن جان می‌گیرد. درخت عاصی تن می‌تکاند. بلند می‌شوم تا به خانه‌اش بروم. تردید سوار شدن بر ریکشای دوچرخه‌ای را پس می‌زنم. دوچرخه‌سوار جوان است و سیاه‌سوخته و استخوانی. ماهیچه‌های عضلانی ساق‌های قهوه‌ای برشته‌اش، رگ‌های بیرون‌جسته‌ی گردنش، رشته‌ی روان عرق پس‌گردنش، تکان پیوسته‌ی تن نحیفش، و حرکت لاک‌پشت‌وار دوچرخه‌اش، دوباره تردیدی آمیخته به شرم به جانم می‌اندازد. مایوس می‌شوم. ریکشا، این پس‌مانده‌ی قرون وسطا، این نان بیات کپک‌زده را، تنها می‌بلعم، بی‌آنکه دریابم چگونه باید هضمش کرد. لب می‌گزم. شرم و یأس من تاوان بهای لقمه‌ای نان و بلیط سینما می‌شود.

می‌کوشم تا از هر آنچه چهره‌ی او را پنهان می‌کند، رو گردانم. چشم بر راه دراز، جاده‌ی ناهموار، گرمای جنون‌آمیز نیمروز، و تردید رخت‌آور نیمه‌ی راه می‌بندم. به جستجوی عشق، یا شور، یا شادی، یا هر آنچه که دیگر از کفم رفته است، به خانه‌اش راه می‌جویم.

با ناباوری نگاهم می‌کند. سنگینی نگاه غمزده‌ی مرد تنها مانده بر شور و شوقم سایه می‌اندازد. با این همه، از دیدن او، از آمدن به خانه‌اش، و از تصمیم به بودن با او خوشحالم. کند و آهسته می‌گویم که مرا رفته، از کف رفته، می‌پنداشته است. می‌گویم که امروز هم نمی‌روم، اما فردا ... دست بر دهانم می‌گذارد و به التماس می‌گوید حالا تا فردا. چشم می‌بندم و در دل می‌گویم من هم همین را می‌خواهم. همین نادیدن فردا را. اما، فردا لخت و سنگین، کنج دلم جا خوش کرده است. روی تنها صندلی راحتی اتاق می‌لمم و همچنان که با خرسندی شور و وجد کودکانه‌ی او را تماشا می‌کنم، با خود حرف می‌زنم. یکریز حرف می‌زند. حسابی هول شده است. ساده‌دلانه به شادی ناگهانی دل بسته است. به حسرت با خود می‌گویم چه زود خوشی را باور می‌کند! چه ساده‌گیر! و هنوز می‌تواند به راحتی یک پسر بچه دلخوش شود. پس پیر نیست. اما من، من فقط آمده‌ام تا باور کنم که عشق از کنارم گذشته است. که دیگر، هیچ وقت، هرگز، باز نمی‌گردد. که اکنون، تنها، برگ در باد، می‌روم با وزش رویاهای رنگ باخته‌ام. با این همه در این روز آخر، با این بیگانه، با این ونیزی ناشناس غربت‌زده شادم. شادی اندوه‌زده‌ی زنی تنها که می‌داند عشق را برای همیشه گم کرده است.

تاریکی نرم و پرده‌پرده پایین می‌افتاد. می‌پرسد دیگر چه. می‌گویم دیگر هیچ. گفتن ندارد. ونیزی می‌خواهد که حرف بزنم. حالا دیگر سرخوشی کودکانه‌ی ظهر را ندارد. باز با همان ساده‌گیری رفتن مرا، از کف دادن مرا، باور کرده است. خشمش بیشتر از یأسش است، اما همچنان با یکریز حرف زدن آن را می‌پوشاند.

کنار او از نیمه‌شب دهلی هراسی ندارم. پرسه زدن شبانه آرامم می‌کند. می‌گویم کاش همین یک شب همه چیز را فراموش می‌کردم. هیچ نمی‌گویم. می‌داند که نمی‌توانم. بار اول که دیدمش از جنگ پرسید، و بی‌اختیار مرا به یاد قصر شیرین انداخت. قصر شیرین بیست سال پیش،

قصرشیرین آن دختر پرشور شیفته‌ی عشق را. حالا، اما، سایه‌ی هولناک قصرشیرین ویران‌شده، میان ما، میان من و او، با من، اما نه با او، شانه به شانه می‌آید. می‌گوید مگر هم‌خوابگی جز همدردی است! شانه بالا می‌اندازم. من چون او حتا در پی تسلا هم نیستم.

تاریکی نرم و پرده‌پرده پایین می‌افتاد. باغچه‌ی ونیز، باغچه‌ی مسافرخانه‌ی کوچک ونیز را در خود می‌پوشاند. دخترم، هفت ساله، در آغوش گرم تبادرم به خواب رفته بود. همه‌ی روز پرسه‌زدن در کوچه‌های تنگ ونیز، تماشای آن همه دیدنی‌های غریب و غریبه‌های دیدنی، تصور عجیب راه رفتن بر روی آب، و تحمل سنگینی دلپذیر تن نرم و کوچک دخترم؛ نتوانسته بود خیال سمج آرزوی عشق را از سرم به در کند.

بازوی ونیزی را می‌گیرم. می‌گویم کاش بیست و هفت ساله دیده بودمش. می‌خندد و می‌پرسد همان سالی که به ونیز رفتم. سر تکان می‌دهم. می‌پرسد با خانواده‌ام. سر تکان می‌دهم. با خنده می‌پرسد همان‌جا بود که فهمیدم دیگر شوهرم را دوست ندارم. هیچ نمی‌گویم. آسمان پرستاره بالای سرم، غریبه‌ای در کنارم، و، بختک تنهایی هول‌برانگیز بر سینه‌ام.

به خیابانی روشن می‌رسیم. از کنار سینمایی رد می‌شویم. دسته‌ی گدایان به سویمان یورش می‌آورند. بیشترشان بچه‌اند. می‌گویند این هم نان بیات و کپک‌زده‌ی دیگری که باید به زور فرو داد. دست و دامنم را از هر طرف می‌کشند. یکی می‌رود، دیگری جایش سبز می‌شود. کیف پولم خالی می‌شود. می‌گویند گفتم که اگر شروع کنی دیگر پایانش دست خودت نیست. پا تند می‌کنیم. از خونسردیش حرصم می‌گیرد. می‌گوید که عادت ندارم. دختر جوان بچه به بغلی دست از سماجت بر نمی‌دارد. چند متری در پی ما می‌آید. یک آن خیال می‌کنم دختر با ملاقه‌ای از معجون جوشان فلفل سر در پی‌ام گذاشته است. می‌خواهم بدوم. بازویم را می‌کشد و می‌گوید آرام باشم. در دل می‌گویم نمی‌توانم. سر آخر دختر مایوس می‌شود. با خشم و دشنام‌گویان قوطی خالی حلبی‌ای را با پا به طرف ما پرت می‌کند. ونیزی قاه‌قاه می‌خندد. می‌پرسد مگر در تهران گدا نیست. جوابش را نمی‌دهم. از خودم بدم می‌آید. در دل می‌گویم تهران هم گدا دارد، هم آواره، هم آسمان ...

در انتهای شب دهلی کنار او همچنان پرسه می‌زنم، اما، سایه‌ها هر دم مرا تنگ‌تر در خود می‌گیرند: قصرشیرین، ونیز، دهلی؛ هفده ساله، بیست و هفت ساله، سی و هفت ساله. از صبح فروردین خیابان آزاد، بریده‌ام. در انتهای شب دهلی هنوز قارقار غروب دلگیر را می‌شنوم. کلاغ هندی، پنهان در تاریکی، همچنان می‌خواند و رویاهایم را پاره‌پاره می‌کند!

پایان

امیدوارم از خواندن داستان لذت کافی را برده و حق چاپ را برای نویسندگان و تایپیست‌ها و ریسپانسر‌ها نگه دارید.

به امید دیدار مجدد در کتابهای دیگر....

گروه EBook سایت تک دانلود